

## «دانش خویی»، بزرگی ناشناخته

دکتر رحیم کوشش

عضو هیئت علمی دانشگاه ارومیه

شود نقش بر سنگ آرامگاهم	که من از شهیدان تیر نگاهم
سر زلف و چشم سیه عهد بستند	نشانده بر روزگار سیاهم
تو امروز از دولت حُسن، ماهی	من امروز از شوکت عشق، شاهم
مبین ظلمت خانه سینه‌ام را	بین یک جهان عشق در برق آهم
به دادم برس، دردمندی اسیرم	پناهم بده، مرغکی بی پناهم
گذشتی و بر من گذاری نکردی	گرفتم که پیش تو چون خاک راهم
چرا خواهی آزار جانم خدا را	که من از خدا جز تو چیزی نخواهم
مرا کشت «دانش» به تلخی، نگفتم	که من بی گناهم، که من بی گناهم

این صدای آشنا، غم ناله‌های مردی است بزرگ اما ناشناخته؛ دریادلی که نگارنده، نخستین بار، نام او را از زبان «شهریار» سخن شنید: استاد «محمد آقاسی» متخلص به «دانش خویی». اکنون بیش از بیست سال از آن روزگار می‌گذرد: روزی به اتفاق یک دوست و به قصد دعوت استاد «شهریار» به محفل شعر، به خدمت ایشان رسیدم. البته هرچه التماس کردیم، استاد خود به بهانه بیماری حاضر به شرکت در آن مجلس نشد ولی اصرار داشت که حتماً «دانش» را دعوت کنید ... و



همان‌جا بود که من با این نام عزیز آشنا شدم و در همان مجلس شعر بود که ایشان را دیدم. این خود سرآغاز دوستی بزرگی بود و ارادتی بی‌پایان. هزاران افسوس که آن لحظه هرگز نمی‌دانستم که روزی به ناچار «دریغاگوی» این مرد بزرگ باشم ... مردی که گویی از مادر، شاعرزاده بود؛ مردی که شعر را دیوانه‌وار دوست می‌داشت؛ گویی آن را پناهگاه مقدسی می‌شمرد که می‌توانست از پستیها و بیهودگیهای این دنیا بدان پناه ببرد. او نه تنها در بند نان نبود، بلکه پروای نام نیز نداشت:

چه سودی نامداران را ز نامی در جهان «دانش» چه غم دارم اگر از من نماند در جهان نامی  
عشق را تنها حاصل حیات می‌دانست و باقی همه را بی‌حاصلی و بی‌خبری می‌شمرد:  
«دانش» نبود حاصلی از عمر به‌جز عشق باقی همه بی‌حاصلی و رنج و عذاب است  
عشق برای او یک حقیقت است؛ حقیقتی بزرگ که حدی نمی‌شناسد و در نهایت به بی‌کرانگی  
می‌رسد:

با همه ضعف و فروماندگی و وحشت پیری چیست در گوش من این زمزمه عشق جوانی؟  
هستی را غرق در خوبی و زیبایی می‌دید و بندبند وجودش عاشقانه می‌نالید:  
پای تا سر جلوه نازی و حسن و دلبری مو به مو عجز و نیازیم و تمناییم ما  
گویی چشم او چیزهایی می‌دید که دیگران نمی‌بینند و گوش او صداهایی می‌شنید که دیگران  
نمی‌شنوند. ذره ذره جهان با او از عشق می‌گوید و او را به دوستی می‌خواند:  
تو خاموشی و اجزای جهان هم با تو خاموشند سخن با عاشقان بام و در و دیوار می‌گوید  
دیوانه‌وار به‌خوبی و زیبایی دل می‌سپارد و دردمندانه از آن سخن می‌گوید و شعر او خود به  
حقیقت، حکایتگر این دلدادگیها و دردمندیهاست ... حکایتی که اغلب رنگ و بویی از شکایت  
دارد.

او زیباییهای عالم را بی‌پایان و توصیف‌ناپذیر می‌داند و با وجود این همه عشق ورزیدن و رنج  
کشیدن، خود را در برابر آن شرمسار می‌بیند:

دانشا خار مگیلانیم در باغ وجود شرمسار از چهره گلهای زیباییم ما  
عشق تنها صدایی است که گوش او می‌شنود و زیبایی تنها چیزی است که چشم او می‌بیند:



نیامد جز ندای عشق و مستی  
 نوای دیگری در گوش ما را  
 چشم به افقهای دور دوخته بود و بی‌کرائگیها را می‌جست، اما در عین حال آنچه را که در  
 نزدیکی است، نادیده نمی‌گرفت: همانند سعدی به جهان و جهانیان عشق می‌ورزید و این خود  
 اقتضای حقیقت عشق است. آنکه یکی را دوست می‌دارد، بی‌گمان همه را دوست می‌دارد و  
 خوب و بد و زشت و زیبا را از یکدیگر جدا نمی‌شمارد و در حقیقت همه را خوب می‌بیند و  
 همه را زیبا می‌شمارد. در نگاه او، عشق یک موهبت ازلی است:

من رسوا نه ز عشق تو کنون دربه‌درم  
 عاشق از روز ازل دربه‌در و رسوا بود  
 او برخوردار از احساسات پرشور و لطیفی بود که به آسانی برانگیخته می‌شد و با خوبیها و  
 پاکيها و زیباییهای بی‌کران جهان طبیعت پیوند می‌خورد. در کلمات او تصاویر آشنا و دلپذیر  
 بسیاری از رنجهای انسانی در میان شگفتیهای بی‌پایان طبیعت می‌توان دید و این خود یکی از  
 بزرگ‌ترین، اصیل‌ترین و اساسی‌ترین ویژگیهای شعر اوست. او به نیکی درمی‌یافت، و چون  
 درمی‌یافت، درد می‌کشید... و این داستانی است که در تاریخ حیات انسانی پیوسته تکرار می‌شود.  
 در شعر شیرین و دلنشین «دانش»، نشانه‌های بسیاری از سادگی و بی‌پیرایگیهای ساده‌عاشقانه  
 سعدی، دردمندیهای عمیق، بزرگ و باشکوه حافظ، شور و حرارت بی‌کرانه مولانا و بیتابیها و  
 بی‌قراریهای صائب را باز می‌توان یافت. تمام دردمندیهای او از عشق است، «دردی که نیارآمد و  
 درمان نپذیرد»:

هرکسی هست از غم کاری پریشان روزگار  
 ما پریشان از سر زلف پریشان توایم  
 این عشق و اندوه بزرگ، در نهایت، رنگ و بوی عرفانی به خود می‌گیرد و آسمانی می‌شود:  
 هزار مرتبه بوسید خاک کوی تو را  
 نسیم تا بزند بوسه تار موی تو را  
 شب سیه ز گریبان آفتاب دمید  
 چه نسبت است به مه آفتاب روی تو را؟  
 گل آن لطافت روحانی از کجا آرد؟  
 گرفتم آنکه به خود بست رنگ و بوی تو را  
 چه ها شنید سحرگه که غنچه جامه درید؟  
 مگر صبا به لب آورد گفت و گوی تو را؟  
 بدیهی است که اگر بخواهیم شاعر یا نویسنده‌ای را به‌خوبی بشناسیم، بیشتر باید به تجزیه و  
 تحلیل عناصر پربسامد در آثار او بپردازیم. اگر ما در پی آن باشیم که از میان تمام واژه‌های شعر



«دانش» تنها یکی را برگزینیم، که به خوبی نماینده شخصیت، احساس و اندیشه وی باشد، بی گمان آن واژه جز «عشق» نخواهد بود. و اگر بخواهیم همین گونه پیش تر برویم، بی شک واژه دوم «زیبایی» و سومین واژه، «غم» خواهد بود. چشم دل وی به نور عشق روشن بود. جز خوبی و زیبایی نمی دید و جز به خوبی و زیبایی نمی اندیشید. به همه چیز و همه کس عشق می ورزید و این دل بستگیها، خود سبب دل تنگیها و دردمندیهای بی پایان اوست. اندوهی عجیب بر تمامی آثار او سایه افکنده است؛ اندوهی شیرین، اندوهی که می رنجاند و در عین حال، لذت می بخشد؛ اندوهی که به اندازه خود عشق ارزشمند است. او غم را می ستاید و دوست می دارد، بدان سبب که همواره با او بوده و یک دم تنهایش ننهاده است:

«دانش» ز دوستان وفادار روزگار غم خوش تر است، غم ز همه مهربان تر است  
و این خود گلایه ای است تلخ و دردآلود از ما، انسانها، که قدر یکدیگر را نمی دانیم و با همدیگر مهربانی نمی کنیم. این غم در عین حال، نشان آگاهی و دانایی اوست. «گوستاو فلوبر» در نامه ای خطاب به یکی از دوستان خود می نویسد: «من بسیار نمی خندم و اغلب اندوهگینم و این نشانه آن است که قدری فراتر رفته ام و پخته تر شده ام». تلخی این درد را می توان در جای جای اشعار او احساس کرد؛ اما همین تلخی، خود شیرینی دیگری به کلام وی بخشیده و بر صفا و صمیمیت آن افزوده است؛ از این جهت، سبب می شود که خواننده بدو نزدیک تر شود و هم حس بیشتری در او پدید آید. این خود می تواند به نیکی نشان دهد که در عالم عشق، غم چگونه می تواند این همه به لذت نزدیک شود. دانش این ویرانی را سبب آبادی خود می داند:

ویرانی ما پرده آبادی ما بود زنهار مخور غصه ویرانی ما را

او این غم را همانند خود عشق، بی کرانه می داند و برای آن پایانی نمی بیند:

برو ای ناصح عاقل، ز دردم غافل، غافل مرا دردی است اندر دل که پیدا نیست پایانش  
و همین عشق و اندوه است که او را به تنهایی می کشاند:

کف به لب، آتش به جان، زنجیر در پاییم ما یارب اندر کنج غم تنهای تنهاییم ما  
بی قراریهای ما را نیست پایانی پدید موج سرگردان و ناآرام دریاییم ما  
دوستان ما را از این بزم طرب بیرون برید ناله ناییم و سرتاپا غم افزاییم ما

دانش خود را گرفتار غربت غریبی می‌دید و گاهی گمان می‌کرد که کاملاً تنهاست و این احساس، او را دچار نوعی افسردگی و یأس فلسفی ساخته بود:

شادم به غم که در همه دوران زندگی  
جز غم نکرد هیچ کسی غمگساری‌ام  
در بیگانگان آشناروی، نشان آشنایی نمی‌بیند، از این‌رو از همه می‌گریزد:

مرا در زندگی میل و هوس نیست  
جهان تنگ بر من جز قفس نیست  
طلسم خاک، ظلمات عجایب  
در اینجا هیچ کس در فکر کس نیست  
در این وادی، در این صحرا در این دشت  
زدم فریادهایم، فریادرس نیست

این، فریاد انسانی است آزرده و آزرده. فریادی که پیوسته و در تمامی اعصار از گلوئی فرزندگان و فرهیختگان برخاسته و همواره در آسمانها طنین‌افکن بوده است. حقیقت این است که این دنیا با تمامی بزرگیها و زیباییهایی که دارد، همواره در نگاه انسانهای بزرگ، تنگ و کوچک و ناچیز است و تنها انسانهای کوچک بدان خرسند می‌گردند و آن را بسنده می‌دانند.

دانش طبیعت را نیز بی‌اندازه دوست می‌داشت. در نگاه او، طبیعت، به تمامی، یک شعر ناخوانده و ناسروده است، از این جهت، بادقت و به دانایی در آن می‌نگرد. به اعتقاد وی هر شیء طبیعی کم و بیش یک حیات عقلانی - اخلاقی، روحی و معنوی دارد و این سبب می‌شود که سرشار از سخن باشد، وجود اشتراک بسیاری با انسان داشته باشد، شایستگی مصاحبت انسان را بیابد و با ظرافت بسیار با وی سخن بگوید:

در چمن باد صبا کرد گل افشانیها  
نوبهار است و چمن راست چراغانیها  
دل من در قفس سینه به تنگ آمده است  
خوش به حال گل و احوال گلستانیها  
با تو پیمان‌کش پای گل و سرو و سمن  
نتوان دم زدن از حسرت زندانیها  
غنچه‌ها نقش تو دارند در آئینه روی  
لاله‌ها داغ تو دارند به پیشانیها  
هر که را کار بدان زلف پریشان افتاد  
نرهد یک نفس از بند پریشانیها  
چون بنفشه همه شب سر به گریبان غمیم  
تا چه پیش آید از این سر به گریبانیها  
مشکل از جان برود مهر تو از یاد ولی  
جان توان داد به یاد تو به آسانیها



او نه تنها طبیعت را جدا از انسان نمی‌بیند، بلکه انسان را بخشی از آن می‌شمارد. هر گوشه از طبیعت با وی رازی می‌گوید و در گوش وی افسانه‌ای می‌خواند:

خوش نسبتی است لاله بر باد رفته را      در خاک خفته عاشق از یاد رفته را  
بر برگ سوسن و ورق گل نوشته‌اند      افسانه نگفته و راز نهفته را

علاقه او به طبیعت نتیجه حساسیت بیش از حد چشم و گوش و اندیشه او بود و نشان می‌دهد که او چه اندازه دقیق و نکته‌سنج بود. تنها کسی می‌تواند اشیاء بیرونی را زنده، گویا و معنی‌دار ببیند و بخش بزرگی از حیات را متعلق بدان بداند که احساساتی ظریف، خارق‌العاده و استثنایی داشته باشد. به قول «شلی»، این احساس، خود نوعی تفکر است. او به شدت تحت تأثیر عوامل بیرونی است. پیوسته به روح جاری در تمامی اشیاء و امور عالم بیرون می‌اندیشد و مجذوب آن می‌شود. روحی که در همه‌جا و همه چیز هست و انسان و نیروی تخیل وی تنها لحظاتی می‌تواند آن را دریابد؛ لحظاتی که کاملاً آگاه و هشیار باشد.

در فصل گل به دامن سرسبز گلشنی      می‌رقصد از نسیم سحر شاخ سوسنی  
در زیر سایه روشنی از سرو و کاجها      من باشم و تو باشی و مهتاب روشنی  
من با صبا به بوی تو سرمست و هر صبح      مستانه پر کشیم به هر کوی و برزنی  
رفتم من از دیار تو شاید روی ز دل      اما چه سود در همه‌جا با دل منی

اظهار عشق و ارادت بسیار به پیامبر و ائمه اطهار نیز یکی دیگر از مضامین عمده شعر اوست و در این زمینه، ابیات بسیاری در قالبهای غزل، قصیده، چهارپاره و مثنوی سروده است که در میان مجموعه اشعار وی از ارزش خاصی برخوردارند.

ساز کن ای دل کنون سرود محمد      دل خوشم اکنون به یادبود محمد  
بلبل گویا به شاخ گلبن زیبا      ساز کند هر زمان سرود محمد  
جز حق و پیغام حق نشنیده است      گوش حق آرا و حق شنود محمد  
خیره شود دیده از خیال جمالش      بافته از نور تار و پود محمد  
سجده بدان آستان نه من کنم و بس      خیل ملائک کند سجود محمد

عشق به وطن نیز از مضامین مهم شعر اوست. دردمندانه ایران و ایرانی را دوست می‌دارد و آنها را که در راه وطن جان‌افشانی کرده‌اند، می‌ستاید:

آن عزیزان که چو گل با تن چاک	جای دارند کنون در دل خاک
گرچه چون لاله خونین کفن‌اند	هیچ غم نیست، شهید وطن‌اند
مانند در خاطر هر ایرانی	یادشان زنده جاویدانی
ای گرامی وطن نام‌آور	نامور کشور الهام‌آور
چيست این جلوۀ زیبا و قشنگ	جلوۀ پرچم زیبای سه رنگ
آنکه پاینده جاویدانی است	روح آزادگی ایرانی است

از مفاخر ملی به بزرگی یاد می‌کند؛ آنها که نام ایران و ایرانی را جاودانه ساخته‌اند:

هرکجا پاک دل دانایی است	قطره‌ای هست اگر، دریایی است ...
نرود این سخن از یاد بشر	بوده ایرانی استاد بشر
زیر هر خشتی از این قصر خراب	یک جهان از عظمت رفته به خواب
به جهان درس تمدن دادیم	زین هنرمندیها دلشادیم
ما فروزننده لآلی داریم	سهروردی و غزالی داریم
مولوی، خواجه نصیر طوسی	حافظ و فخر جهان، فردوسی ...

دانش به‌خوبی با روح زبان پارسی و فرهنگ ایرانی آشنا بود. کلمات را به‌خوبی می‌شناخت و از لطایف آنها آگاهی داشت و بدین ترتیب به مفهوم واژه‌ها و ترکیبات در شعر خود عمق و وسعت دیگری می‌بخشید. به عبارت دیگر، درست است که او اغلب از کلماتی استفاده می‌کرد که دیگران نیز به کار می‌بردند ولی هرگز صرفاً به معنی ساده آن بسنده نمی‌کرد. زبان شعر او ساده است اما در عین حال، صرفاً به بیان ساده احساسات، عواطف و اندیشه‌های خود بسنده نمی‌کرد. لطافت، روانی و رسایی، و زیبایی کلام نیز برای او مهم است و آثار او می‌تواند یکی دیگر از نمونه‌های بزرگ و برجسته سخن سهل و ممتنع در عصر حاضر باشد. او زیبایی را در سادگی می‌جست. این سادگی و روانی گاهی به اندازه‌ای است که گاهی احساس می‌کنیم که او شعر نمی‌خواند، بلکه همانند دوستی صمیمی و بی‌ریا با ما سخن می‌گوید:



دیگر اینجا خیر از غمها نیست همه جا هست ولی اینجا نیست

سخن دانش در عین سادگی و روانی، از کیفیتهای هنری لازم نیز برخوردار است. وی واژه‌ها را به خوبی می‌شناخت و از پیوندهای شگفت آنها به خوبی آگاه بود و در کاربرد آنها به تمامی تناسبها توجه داشت. او به شعر و ادب فارسی عشق می‌ورزید و از تمامی غمها و شادمانیهای خود با این زبان سخن می‌گفت. همین عشق و اشتیاق، او را به تلاش و تکاپو واداشته و سبب شده است که در تحصیل دقایق و ظرایف فنی این هنر شگرف و شگفت، تا آنجا که می‌توانسته است، بکوشد. در شعر او نشانی از خامی، نسنجیدگی و ناآزمودگی نمی‌توان یافت. زبانی که در آثار خود به کار می‌گیرد، زبانی است زنده، پویا و پرورده:

مگر افتاده به دل یاد دیار	که رود سیل سرشکم به کنار
آن چمنهای فرح‌بخش و لطیف	آن گل، آن سبزه زیبای ظریف
آن گل، آن جنگل، آن سبزه و رود	کرد باید همگان را بدرود
دیگر آن خاک نینم هرگز	گل آن باغ نچینم هرگز ...
داغها از غم یاران دارم	دیده چون ابر بهاران دارم
راستی حالت ایشان چون است؟	حال آن جمع پریشان چون است؟

شعر وی از تمامی جهات، طبیعی است؛ چه از حیث زبان، چه از جهت اندیشه و از لحاظ فنی. اندک نشانی از تکلف در آن نمی‌توان دید. این سادگی، روانی و بی‌تکلفی، سبب شده است که شعر او صمیمی‌تر باشد و بیشتر در دل خواننده بنشیند. البته این صفا و سادگی، ذاتی وی بوده و نگارنده، که از سالها پیش با خود وی آشنایی داشته، این نکته را به چشم دیده و به دل دریافته است. همین سادگیها و بی‌تکلفیهاست که او را به طبیعت نزدیک‌تر و شعرش را از عناصر طبیعی ملامال کرده است.

آرایه‌ها و پیرایه‌ها در شعر او حالت ساختاری دارند و نمی‌توان آن را از خود شعر جدا دانست. او شور و احساس و هیجان را در سادگی می‌جست. شور و احساسی که سرشار است از صفا، صداقت و پاکدلی؛ صفا و صداقتی که بی‌آن نمی‌توان آنچنانکه باید از احساسات درونی



خود سخن گفت و بدون آن، پدید آوردن هر شعر عمیق و مؤثری ناممکن می‌نماید. ذات و ذهن او شاعرانه است و شاعری را به تکلف بر خود نبسته است.

کلماتی که در شعر خود به کار می‌برد، یا تخیلی که آن را به تصویر می‌کشد، همواره با انگیزه‌ها، هیجانها و شور و شوق شاعرانه وی متناسب است. ماده و شکل شعر، در شعله خیال او آب شده و به گونه‌ای به یکدیگر درآمیخته است که جدا ساختن آنها از یکدیگر ناممکن می‌نماید. و این حالتی است که تنها در عالی‌ترین نوع بیان شاعرانه می‌توان دید. او صرفاً به فصیح و خوش‌آهنگ بودن کلمات بسنده نمی‌کند، بلکه از واژه‌هایی بهره می‌گیرد که گذشته از داشتن این مزایا، به خوبی بیانگر اندیشه و احساس او باشند. زبانی زنده و خلاق که حقیقت معنی را مستقیماً به ذهن هوشیار خواننده انتقال دهد. اگر وی کلمات ساده و بی‌پیرایه را به کار می‌گرفت، به خاطر این نبود که کاربرد آنها را آسان‌تر می‌یافت، بلکه بدان سبب بود که آنها را سرشار از صداقت و احساس می‌دید. او با پناه بردن به سادگی و بی‌آلایشی می‌خواست خود را از آشوبها و تشویشها و تلاطمهای دنیای بیرون در امان دارد و صحنه را برای نمایش بزرگ احساسات و عواطف خویش مهیا سازد. آنچه برای او مهم است و او بدان ارج می‌نهد، بیان ساده و روشن احساسات است نه چیز دیگر. به هر حال، دانش می‌تواند برای کسانی که بیان احساسات شدید را ارزشمند می‌دانند، بسیار قابل توجه باشد. کسانی که انسانها را با توجه به میزان حساسیت آنها ارزیابی می‌کنند و شعر و هنر را عبارت از توانایی اظهار آن می‌دانند.

دانش حتی گاهی نیز تعبیرات عامیانه را در شعر خود به کار می‌گیرد و این خود به سادگی و صمیمیت زبان شعر او می‌افزاید:

- در این جهان سر همگان بی‌کلاه ماند  
رفته کلاه بر سر زرین‌کلاه‌ها ...  
ای مرگ کیستی و کجایی که مانده است  
عمری در انتظار تو چشمم به راهها  
- لبخند صبح روح‌نواز است و دلفریب  
اما به خنده لب خوبان نمی‌رسد

تصاویر شعر او اغلب تکراری است، همان تصاویری که در آثار شاعران پیش از او نیز بارها دیده‌ایم. اما همین تصاویر را چنان با شور و احساس درمی‌آمیزد که شوق خواننده را برمی‌انگیزد. برخوردار از احساس و عاطفه‌ای نیرومند، یکی از برجستگیهای شعر اوست؛ عنصری که وجود



آن برای هر اثر هنری برجسته و به‌خصوص شعر، بایسته به‌نظر می‌رسد. وی در پی آن است که از طریق تکرار، این احساس را به نوعی ادراک، استدلال و اندیشه بدل کند. آثار وی، آنچه در اصل از خود اوست با آنچه از دیگران آموخته، به‌گونه‌ای درآمیخته است که جدا ساختن آنها از یکدیگر میسر نیست.

هریک از سبک‌هایی که او به‌کار برده، به قالب‌هایی می‌ماند که ویژگی‌های منحصر به فرد شاعران و نویسندگان را با خود دارد. دانش با گذشته ادبی ما کاملاً آشنایی داشت. بسیاری از دیوان‌های بزرگ و کوچک را به دقت خوانده و حتی ابیات بسیاری از آنها را نیز به خاطر سپرده بود. وی حافظه‌ای بسیار نیرومند داشت و در محافل دوستانه بسیاری از آنها را به زیبایی تمام از بر می‌خواند. تفکر او در واقع استمرار تفکر قدماست. صدای او با گوش دل ما آشناست. ناله‌های او هم‌رنگ همان شکوه‌هایی است که بارها و بارها از سعدی و حافظ و صائب و شهریار شنیده‌ایم. او هم به شاعران روزگار گذشته نظر داشت و هم از شاعران روزگار خود تأثیر پذیرفته بود. در عین حال، این تأثیر به‌گونه‌ای نیست که او خود در این میان گم شده باشد. حضور دلنشین او را به تمامی می‌توان در آثارش دید. حضوری گرم، صمیمی و سرشار از ادراک و احساس. این حضور به شعر او زندگی می‌بخشد و بدین ترتیب هم او و هم شعرش هردو ماندگار می‌شوند. این وحدت، یگانگی و هم‌آهنگی، لازمه هر اثر هنری است. اگر شعر و شاعر را جدا از یکدیگر ببینیم، آن دو را از خود نیز جدا می‌یابیم و هیچ‌یک را نمی‌پذیریم. شعری که از این حضور و یگانگی برخوردار نباشد، جز نتیجه تقلید و تکلف نخواهد بود. و به تعبیر شمس قیس رازی، صاحب‌المعجم فی معاییر اشعار عجم، «چنین شعری پیش از خداوندگار خود بمیرد».

دانش روحی بسیار حساس و لطیف داشت. اوزانی که برای اشعار خود برگزیده است، همه نرم و ملایم و جویباری است. این نکته در عین حال که نشان‌دهنده صفای باطنی بیش از حد اوست، با تربیت فکری و ذوقی وی نیز بی‌ارتباط نیست.

او هرگز از قالب‌های کهن پای بیرون نهاد اما در عین حال، زبان شعر او تازه‌تر و به زبان مردم امروز نزدیک‌تر است. به‌نظر می‌رسد که قالب‌های کهن برای شعر او مناسب‌تر بوده است زیرا زبان شعر او ساده است و گرفتن عنصر وزن و قافیه از آن، ممکن بود بدان آسیب جدی برساند.

اغلب اشعار او در قالب غزل است اما مثنوی نیز بسیار سروده و حتی چند قصیده و چهارپاره نیز در دیوان او می‌توان یافت. غزل‌های او اغلب عاشقانه و گاهی نیز عارفانه است. از این جهت، او به سعدی از حافظ نزدیک‌تر است. حتی غزل‌های عرفانی او نیز از جهت زبان و محتوا به غزل‌های سعدی مانده‌تر است. برخی غزل‌های او با زیباترین غزل‌های شاعران بزرگ معاصر پهلو می‌زند:

او رفت و غمی ماند که پایان نپذیرد	دردی که نیارآمد و درمان نپذیرد
امشب رسد از هجر توام عمر به پایان	اما شب هجران تو پایان نپذیرد
فرمان تو ای ناصح مشفق نکند سود	با این دل دیوانه که فرمان نپذیرد
ای جان که به قربانی جانان به در آیی	ترسم به در آیی تو و جانان نپذیرد
آرامشم آن چهره شاداب نخواهد	آسایشم آن صف زده مژگان نپذیرد
بلبل به چمن کاش گل روی تو بیند	تا منت گل‌های گلستان نپذیرد
با سلسله زلف پریشان به در آید	زین بیش مرا کاش پریشان نپذیرد
«دانش» به جهانی که ندارد سر و سامان	آن به که سر ما سر و سامان نپذیرد

ذوق و سلیقه‌ای که سبب می‌شود صاحب یک اثر به انتخاب یک مجموعه معین از واژگان دست بزند، خود محصول جهان‌بینی، ادراک و احساس مخصوص و منحصر به فرد اوست. شاعر یا نویسنده پیوسته در جستجوی وسیله‌ای است که بتواند آنچه را که می‌خواهد به شکلی شایسته بیان کند. بدین ترتیب، برای خود مجموعه واژگانی فراهم می‌سازد که بتواند به خوبی بیانگر احساسات و روحيات اصیل او باشد. حضور عناصر احساسی - عاطفی و رماتیک در شعر دانش محسوس‌تر و ملموس‌تر است، حتی در اشعاری هم که به خاطر جبهه و جنگ سروده است، این نکته را به نیکی می‌توان دریافت. این عناصر، اغلب همانهاست که در آثار سبک عراقی و گاهی نیز سبک هندی می‌توان دید. همان عناصری که بیش از همه در شعر سعدی و حافظ و صائب می‌توان دید:

- شد مدتی که با من چشم عنایتی نیست	خورشید من کجا رفت آن ذره پروریدن؟
- یارب تو رهنمون شو بر چشمه عنایت	در این سراب تا چند هر گوشه‌ای دوییدن؟
- ترجمان زبان گلها چیست؟	لب جان بخش لعل خاموش



- شایسته نیست صیاد بال و پرم بریدن  
 - میان جمع شمع با فروغم  
 - لب تشنه ما ز سینه دریا گذشته ایم  
 - عمر من عمر شبنم سحری است  
 من زین قفس نخواهم جای دگر پریدن  
 کند دست صبا خاموش ما را  
 دریا ز تشنه کامی ما بود شبنمی  
 عهد و پیمان بی دوام توام  
 به هرحال، دانش از معاصران، بیش از همه به شهریار نزدیکی داشت و سالها با او دوستی کرده بود. شهریار خود در باب او گفته است:

غزل سرای لطیفی است در خوی «آقاسی»  
 چنان که تاج سخن «نیمتاج سلماسی»  
 مثنوی بلند و باشکوهی که برای شهریار سروده است به خوبی اوج دوستی و دلبستگی او را به آن استاد بزرگ نشان میدهد:

بشتابید و باز بشتابید  
 باده خاص معنوی اینجاست  
 باده صافی و جام لبریز است  
 هست این خانه بارگاه سخن  
 خانه یار خالی از اغیار  
 گرد این خانه شمع و پروانه  
 عود سوزید و شکر افشانید  
 از گذرگاه او گذر گیرید  
 پریان بهشت بر خیزید  
 محضر «شهریار» دریابید  
 روح خیام و مولوی اینجاست  
 ساقی بزم، شمس تبریز است  
 شهریار است و پادشاه سخن  
 عشق می بارد از در و دیوار  
 در طوافند شانه در شانه  
 ای ملائک همه پر افشانید  
 جای پایش به سیم و زر گیرید  
 بر سر «شهریار» گل ریزید  
 یقیناً این یک دوستی عادی نبوده است. آن دو از جهت اندیشه و زبان شباهتهای بسیاری به یکدیگر دارند. دانش بسیاری از غزل‌های شهریار را استقبال کرده است. در آغاز دیوان خود غزلی دارد در نعت علی (ع) که این گونه آغاز می‌شود:

ز باد می شنوم بوی جانفزای تو را  
 و این غزل را بدین گونه به پایان می‌رساند:  
 شنیده است دل تنگ من صدای تو را  
 ز «شهریار» شد الهام این سخن که سرود  
 «بیا بیا که به جان می خرم بلای تو را»



- دانش:

خوش نسبتی است لاله بر باد رفته را در خاک خفته عاشق از یاد رفته را

- شهریار:

بیداد رفت لاله بر باد رفته را یارب خزان چه بود بهار شکفته را  
برخی مضامین شعر شهریار را در دیوان او نیز می‌توان دید:

- دانش:

بزنی ای مطرب عشاق که من می‌شنوم سوز و ساز دلم از زمزمه ساز هنوز

- شهریار:

بزنی که سوز دل من به ساز می‌گویی ز ساز دل چه شنیدی که باز می‌گویی؟  
و ناگفته پیداست که شاعری که این‌همه به شهریار نزدیک باشد، هرگز نمی‌تواند از حافظ دور  
باشد. او بسیاری از غزل‌های حافظ را نیز استقبال کرده است:

- دانش:

ز کار دل هزاران عقده واکرد خوش آمد اشک خونین و صفا کرد

- حافظ:

سحر بلبل حکایت با صبا کرد که عشق روی گل با ما چه‌ها کرد

- دانش:

ای زاهد از این کوچه گذرکن به سلامت دیوانه نیی، حالت دیوانه ندانی

- حافظ:

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

- دانش:

عالم از دست من شیفته پرغوغا بود گرنه آن سلسله از زلف توام در پا بود

- حافظ:

دفتر دانش ما جمله بشوید به می که جهان دیدم و در قصد دل دانا بود



- دانش:

یادگاری است کز آن زلف پریشان دارم  
این پریشانی شبهای دراز و غم هجر  
- حافظ:

همه در سایه گیسوی نگار آخر شد  
آن پریشانی شبهای دراز و غم هجر  
- دانش:

دیوانه نیی، حالت دیوانه ندانی  
ای زاهد از این کوچه گذر کن به سلامت  
- حافظ:

تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند  
زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر  
- دانش:

من این دانم که نتوان تکیه بر باد صبا کردن  
نمی دانم به پیمان تو دل باید قوی کردن  
- حافظ:

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد  
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد  
- دانش:

سینه ام در طلبت غرق تمناست هنوز  
دیده ام در غم هجران تو دریاست هنوز  
- حافظ:

وندر این کار دل خویش به دریا فکنم  
دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم  
- دانش:

آتش افروز دل نرگس شهلاست هنوز  
باز آن چشم سیه مست که چشمش مرساد  
- حافظ:

زیر این طارم فیروزه دلی خوش نشست  
به جز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد  
او به سعدی نیز بسیار نظر داشته و به استقبال برخی اشعار او نیز رفته و برخی از مضامین شعر او را تکرار کرده است:

- دانش:

وصف لب میگون خود از باخبران پرس  
نه از من دیوانه که حیران تو باشم



- سعدی:

آن نه رویی است که من وصف جمالش دانم  
این حدیث از دگران پرس که من حیرانم

- دانش:

یقین دان شهیدی که در خاک رفت  
گلی بود پاک آمد و پاک رفت

- سعدی:

ز هجران طفلی که در خاک رفت  
چه نالی؟ که پاک آمد و پاک رفت

- دانش:

من زبان بسته به کنجی بنشستم اما  
با خیال تو دلم گرم تمناست هنوز

- سعدی:

زبان بریده به کنجی نشسته صم بکم  
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

حتی برخی از عناصر پرکاربرد شعر صائب را نیز می‌توان در اشعار او دید:

- «دانش» تن ضعیف تو چون برگ کاه شد  
با برق عشق تا چه کند برگ کاه تو

- او رشته محبت خود پاره کرد و رفت  
شد تنگنای خاک به من چشم سوزنی

اغلب، کلمات و تعبیراتی را به کار می‌گیرد که نظایر آنها را در آثار سعدی، حافظ و صائب به فراوانی می‌توان دید. سادگی زبان شعر، او را از گذشتگان به سعدی و از معاصران به شهریار و گاهی نیز ایرج میرزا نزدیک‌تر می‌گرداند. گاهی نیز غزل‌های ساده و بی‌پیرایه او خاطره عارف قزوینی را در یاد زنده می‌گرداند:

هر روز دل ز روز دگر ناتوان‌تر است  
بار محبت تو ز کوهی گران‌تر است

اول به مهربانی‌اش از من ربود دل  
آن بی‌وفا که از همه نامهربان‌تر است

در باغ عشق مرغک بی‌آشیان بسی است  
مرغ دل من از همه بی‌آشیان‌تر است

این بیت دانش یقیناً حسن ختام مقاله خواهد بود:

آنکه پاینده جاویدانی است  
روح آزادگی ایرانی است